Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل پنجاه و یکم

منو همراهی کن

نفرت داشتن از من... برات دردناکه؟

«.....»

گو مانگ بدون فکر این جمله را گفت و مو شی بدون اینکه بخواهد ان را شنید.ناگهان چشمانش را بست،احساس کرد خنجری نامرئی تا ته قلبش فرو رفته، خون گرم از سینه اش جاری شد و روی زمین پاشید.

از وقتی گو مانگ به چونگهوا بازگشته بود،تنها چهره هایی پر از نفرت، تحقیر و یا بدجنسی دیده بود. حالت چهره مو شی در ان لحظه اصلا برای او آشنایی نداشت. شتابزده گفت:«پس دیگه نمیخوام اربابم باشی، ناراحت نباش.»

«.....»

«از من نفرت نداشته باش. اگه ازم متنفر نباشی، دیگه درد نمیکشی؟»

صدای لطیف موج های کوچک رودخانه طنین انداخته بود و انعکاس شکسته نور بر سطح اب، آسمان پرستاره را یاد اور میشد.

«.....دیگه خیلی دیر شده.»

بعد از مدتی طولانی مو شی با صدایی گرفته جواب داد:«گو مانگ،یه روز، تو با دستای من میمیری... سرنوشت ما این بوده که راه های متفاوتی رو بریم.من پیمان یاد کردم.»

چرخید، چهره زیبا و خوش ترکیبش زیر نور لرزان و سرخ فانوس، مبهم و گرفته بنظر میرسید.

«درضمن، من اصلا "آدم خوبی" نیستم. این شیشیونگ بود که از اول منو اشتباه قضاوت کرد.»

گو مانگ با شنیدن این حرف بلافاصله مابقی نانش را قورت داد و با عجله شروع به گشتن بدنش کرد.

مو شی با دیدن حرکات عجیب او پرسید:«داری چیکار میکنی؟»

گومانگ به سراسر لباسهایش دست کشید،سرش را بلند کرد و گفت: «خشکه.» سپس برای گرفتن دستِ مو شی دست دراز کرد، میخواست او هم لمسش کند.طبیعتا مو شی مایل به اینکار نبود و دستش را پس زد،ابرو در هم کشید و پرسید: «این کارای مسخره چیه میکنی؟»

«عجیبه. من کاملا خشکم، چرا بهم گفتی شیشیونگ؟» [1]

مو شی:«.....»

---

[1] تلفظ کلمه شیشیونگ دقیقا شبیه تلفظ یه ترکیب دیگه هست که به معنی **سینه خیس** عه.

اما حرفی که مو شی زد اشتباه نبود؛او واقعا شخص خوب و بی نقصی نبود.از گستاخی، بی پروایی و جاه طلبی حریصانه ای که داشت گرفته تا تردید و عدم کنترلش... گو مانگ قبلا تمام این عیب ها را دیده بود. نه تنها دیده بود، بلکه از انها چشم پوشی کرده بود.

اما گو مانگِ امروز، گذشته شان را دفن کرده و مو شی را در این زندانِ یأس تنها گذاشته بود. مو شی نمیتوانست خودش را ازاد کند و به همین دلیل از او نفرت داشت.

«خب چرا باید انقدر از من متنفر باشی؟»

انها در راه خانه همینطور با بیتفاوتی با هم گفتوگو میکردند.مو شی در جواب گومانگ گفت:«...چون قبلا،در مورد تو مرتکب گناهان زیادی شدم. گناهانی شرم آور...»

اما وقتی گومانگ از او پرسید چه گناهانی، مو شی سکوت کرد.

در واقع برخلاف انچه خودش گفت او در رابطه با گو مانگ *گناهانان زیادی* مرتکب نشده بود، بلکه فقط تقاص یک اشتباه را پس میداد....

تنها اشتباه مو شی این بود که عاشق گو مانگ شد.

مو شی میدانست این گناهی زشت و شرم آور است اما بارها و بارها دست به ارتکاب ان میزد. هر بار با عصبانیت به خود یادآوری میکرد که دیگر هرگز نباید ان حماقت را تکرار کند،اما دوباره و دوباره خودش را روی همان درخت دار میزد. عشق گو مانگ برای او همچون بیماری ناعلاجی بود که همیشه به ان مبتلا میشد.

ان شب وقتی مو شی روی تخت دراز کشیده و با چشمانی خشک و باز به نقوش روی پرده تختش خیره شده بود،با خود فکر کرد چه میشود اگر با یک ضربه سریع و ساده گو مانگ را بکشد؟گردنش را بزند و از شرش خلاص شود؟ وقتی میتوانست به ماجرا پایان دهد چرا اینطور خودش را آزار میداد؟

بعد ها دریافت که در ارزوی این است که گو مانگ، گذشته را به یاد بیاورد،نه فقط به این دلیل که پاسخگوی خیانتش باشد، یا ابراز پشیمانی اش را بشنود و اشک ریختنش را ببیند، بلکه هنوز میخواست گو مانگ سراغش بیاید و از او اسراری را بپرسد که فقط خودشان دو نفر میدانستند.میخواست گو مانگ با عصبانیت بر سرش فریاد بکشد و وحشیانه بر او بخروشد؛حتی اگر دوباره مجبور شوند به جنگی خونین تن دهند و تا سرحد مرگ مبارزه کنند.

در هر صورت باز هم از شرایط کنونی بهتر بود،شرایطی که یک نفر مجبور بود خاطرات دو نفر را بر دوش بکشد.

«گو مانگ.» در میان سکوت مرگبار اتاق، اه اهسته ای از میان لب های مو شی برخاست که به سختی شنیده میشد:«دست اخر، تو باز از من بی رحم تری.»

مدتی به همین منوال گذشت، مو شی همیشه در حال بررسی گو مانگ بود اما کوچک ترین نشانه ای از تظاهر به دیوانگی در او پیدا نکرد. در نتیجه امیدش کم کم از بین رفت. بتدریج از گو مانگ خسته و دلسرد شد و کاسه صبرش به سر امد.

«قبلا وقتی گو مانگ ظاهر میشد،ارباب با دقت بهش خیره میشدن. اما الان هر وقت گو مانگ ظاهر میشه، ارباب بدون توجه روشونو برمیگردونن و میرن.» حرف های لی وی با این جمله به پایان رسید:«ارباب دیگه واقعا به ستوه اومدن.»

نیازی به گفتن نبود. تمام عمارت شی هه میتوانستند خستگی و ناامیدی را در چهره مو شی ببینند.

گفته میشد سرکوب احساسات مردم را تا مرز دیوانگی میکشاند؛ مو شی برای مدتی طولانی خشمش را سرکوب کرده بود،درنتیجه روز به روز بیشتر گو مانگ را بازخواست میکرد و از او ایراد های احمقانه میگرفت.

«نباید با دست غذا بخوری.»

«اگه نمیدونی چطور لباس بشوری، پس چرا میدونی چطور بپوشیش؟»

«لی وی سه بار بهت یاد داد چطور فرنی ریشه گل نیلوفر ابی درست کنی، اون وقت تو هنوزم فرق بین ظرف شکر و نمک رو نمیفهمی.کوری یا زبون نداری؟»

کارهای جورواجور که بر دوش گو مانگ گذاشته میشد روز به روز افزایش میافت و توقع ها نیز بالاتر میرفت.

هر چه مو شی از اینکه گو مانگ خاطراتش را به یاد بیاورد ناامیدتر میشد، بی تابی و ناشکیبایی بیشتری در رفتارش نسبت به او نشان میداد. عاقبت حتی خادمان شخصی مو شی نیز احساس کردند که این رفتارها نامعقول است.

«درسته که ارباب معمولا خیلی جدیه و بداخلاقه ولی هیچ وقت الکی از دستمون عصبانی نمیشه و عمداً بهمون سخت نمیگیره... اما نسبت به گو مانگ....»

«اه، معلوم شد واقعا از گو مانگ بیزاره.»

مدتی میگذشت که خادمان شخصی مو شی تمام روز را در اوقات فراغت به سر میبردند و هیچ کاری برای انجام دادن نداشتند،چرا که شی هه جون کار همه انها به گو مانگ سپرده بود.

البته گو مانگ واقعا باهوش بود و با اینکه مغزش اسیب دیده بود، هنوز توانایی بالای داشت.تنها در عرض یک ماه توانست تمام کارهایی که لی وی به او اموخته بود را با نظم و پاکیزگی انجام دهد.علاوه بر ان،قدرت جسمی بالایی داشت و سریع کار میکرد، حتی وقتی کار ده نفر را انجام میداد لب به شکایت نمی گشود و تاکنون حتی یک بار کلمه "خستگی" را بر زبان نیاورده بود.

«ببین چه زندگی جهنمی و فلاکت باری داره.»

خادمان مشغول حرف زدن با یکدیگر بودند.

«باید موقع گنگ سوم[۲]بیدار شه هیزم خرد کنه، بعد وقت گنگ چهارم[۳]اتیش روشن کنه و صبحونه اماده کنه، مجبور همین که ارباب بیدار شد اتاقو مرتب کنه، هر چقدم که کارشو درست انجام داده باشه بازم ارباب سرزنشش میکنه. حتی موقع صبحونه

---

[۲] ساعت ۱۱ تا ۱ شب

[۳] ساعت ۱ تا ۳ شب

خوردنم سرش داد میزنه.بعدش که ارباب میره دربار،لباسارو میشوره و پهن میکنه تا خشک شن، بعد باید زمینای تالار اصلی و پذیرایی و آشپزخونه رو انقد بسابه تا برق بیفته، بعد از اون باید به ماهی ها غذا بده و علف های هرز باغ پشتی رو بکنه و شامو اماده کنه.....»

«خدایا، موندم چه حسی داره.»

گو مانگ چه حسی داشت؟

مطمئنا اگر میگفت هیچکس حرفش را باور نمیکرد...

در حقیقت گومانگ هیچ حس خاصی نداشت.

گو مانگ معنای بسیاری از کلمات را نمیدانست،درنتیجه وقتی مو شی بر سرش فریاد میکشید، تنها چیزی که میفهمید عبارت های ساده ای مانند "مگه احمقی؟" بود. علاوه بر ان،چون مضمون کلماتی مانند "نزاکت"،"عدالت"،"کمال" یا "افتخار" را نمیدانست،چندان احساس نمیکرد چیزی برای ناراحت شدن وجود داشته باشد.

خوی جانوری او باعث شده بود که مثل یک حیوان به اطرافش نگاه کند. لذا با اینکه مو شی همیشه با او بداخلاق بود و حرف های تند و رنجش اوری میزد، گو مانگ از او بدش نمیامد.

چون مو شی هر روز به او غذای خوبی میداد.

در چشم گو مانگ عمارت شی هه درست مثل قلمرو گله گرگان بود؛ مو شی بسیار تند خو و قدرتمند بود و از این رو آلفا و رهبر گله محسوب میشد. او هر روز بیرون میرفت و "حقوق رسمی" دریافت میکرد که این حقوق رسمی با غذا،اسباب و لباس معاوضه میشد. در نتیجه، گو مانگ احساس میکرد مو شی یک رهبر و شکارچی فوق العاده ماهر است که فقط دوست دارد کمی بیش از حد زوزه بکشد.

مو شی بسیار قوی و توانمند بود، پس گو مانگ میخواست او را بپذیرد.

قوانین و وظایف در گله گرگ ها کاملا مشخص بود؛پس اگر مو شی باید برای شکار بیرون میرفت و به گو مانگ میگفت که در قلمروشان بماند تا نگهبانی دهد، اتاق ها را تمیز کند،لباس ها را بشوید و غذا درست کند... خب،کاملا منطقی بنظر میرسید. گرچه آشپزی برای گومانگ کمی پیچیده بود، اما فقط ده روز و اندی طول کشید تا کلماتی که روی بطری ها و شیشه ها برچسب زده شده بود را یاد بگیرد. او الان نه تنها "شکر" و "نمک" را میشناخت بلکه میدانست چطور "برنج"، "آرد" و "روغن" را بنویسد و از این بابت بسیار از خودش راضی بود. احساس میکرد واقعا شگفت انگیز است و این را مدیون زوزه های سرزنش کننده مو شی میدانست.

اما "سرکه" و "سس سویا" خیلی سخت بود و او هنوز انها را نمیشناخت اما میخواست یاد بگیرد.سرکه بوی خیلی قوی ای داشت و به محض انکه ان را می بوید، بینی اش را چین میداد،پس میدانست نمیتواند ان را با هیچ ماده دیگری اشتباه بگیرد.

او هر روز شکارها را با مو شی تقسیم میکرد و میخورد،لذا رفته رفته مو شی در نظرش یک شریک و همراه امد.

هربار که مو شی به او ناسزا میگفت و سرش فریاد میکشید، با اینکه حرفی نمیزد، از درون مضطرب میشد.گو مانگ میدانست که گرگ های تندخو به راحتی در دام میفتند.حتی اگر گرفتار نمیشدند ممکن بود بخاطر خشم، خز زیادی از دست بدهند. اگر خز زیادی از دست میدادند،به راحتی مریض میشدند و اگر مریض میشدند، راحت میمردند.

گو مانگ نمیخواست مو شی بمیرد،چون مو شی تنها شخصی بود که از وقتی گومانگ به چونگهوا امده بود حاضر بود شکارش را با او تقسیم کند.

گو مانگ چندین بار سعی کرده بود مو شی را آرام کند و از خشمش بکاهد، اما وقتی دوبار دور مو شی چرخید،متوجه شد واقعا نمیداند چطور به او کمک کند.عاقبت چاره ای نداشت جز انکه در گوشه ای بایستند و به داد و فریاد های مو شی درحالیکه همزمان برای طول عمر خودش دعا میکرد گوش دهد.

تنها در این صورت غذایی برای خوردن داشت.

افکار گو مانگ اینطور بود.

خوشبختانه مو شی روحش هم خبر نداشت وگرنه از شدت عصبانیت جان میداد.

پایان سال نزدیک بود و به علت کارهای زیاد دیوان امور نظامی مو شی اکثر روزها دیروقت به عمارت بازمیگشت.ان شب نیز وقتی از ضیافت شام بازگشت، لی وی دیگر به رخت خواب رفته بود.

مو شی انگشتان باریک، رنگ پریده و سرد خود را بلند کرد، یقه صاف و محکم لباسش را کمی شل کرد و با پاهای بلندش به درون عمارت قدم گذاشت.

او چندی پیش در مهمانی شراب نوشیده بود و چهره اش کمی بیمارگونه مینمود، صورتش بیشتر از قبل نشان از کلافگی داشت. با این حال، همیشه خویشتن داری میکرد. او در مجالس فقط از روی ادب و نزاکت می نوشید،نه برای لذت و خوشگذرانی و هرگز تا حد مستی افراط نمی کرد. در ان لحظه فقط احساس می کرد که سینه اش بیش از حد داغ کرده و چندان احساس راحتی نمیکند.

در ابتدا قصد داشت فقط دست و رویش را بشوید و به رخت خواب رود اما وقتی از تالار اسمانتوس گذشت، گو مانگ را دید که کنار چاه چمباتمه زده و با استین هایی ورمالیده سگ بزرگ و سیاهش را میشوید.

«پسر خوب، وقتی تمیز بشی قشنگ میشی.»

سگ با دیدن مو شی دیگر پسر خوبی باقی نماند، خودش را تقلا کنان از میان دستان گو مانگ ازاد کرد و بلافاصله گریخت.گو مانگ بلند شد، اب از انگشتانش چکه میکرد.

گو مانگ بازوانش را بالا اورد تا صورتش را پاک کند، اما صورتش کاملا تمیز نشد و کمی کف روی بینی اش باقی ماند. با دیدن مو شی لبخندی دندان نما زد: «برگشتی.»

مو شی چشمانش را بست و سعی کرد تحمل کند اما باز هم نتوانست جلوی خودش را بگیرد و فریاد زد:« مگه احمقی؟»

نگاهی به انگشتان یخ زده او که از سرما قرمز شده بود انداخت و به یاد گو مانگ گذشته افتاد که به همه دروغ میگفت تا یواشکی ظرف بشوید و برای خوشحال کردن او پول بدست بیاورد. با این فکر سوزش درون سینه اش شدید تر شد.

«بلد نیستی چطوری آب توی انبار هیزم گرم کنی تا اونو باهاش بشوری؟»

«فاندوو گرما رو دوست نداره.»

«کی؟»

گو مانگ آب استینش را گرفت:«فاندوو.»

مو شی متوجه شد که او درباره سگی که از خانه باغ لو می دنبالش امده صحبت میکند و برای یک لحظه زبانش بند امد.گو مانگ همیشه اول به دیگران اهمیت میداد و بر خواسته هایشان گردن می نهاد و همه نوع ناراحتی و رنجی که با این کار همراه بود را تحمل میکرد.

و حال تنها این سگ را به عنوان برادرش داشت و با او مانند یک انسان رفتار میکرد، مواظبش بود و به خوشحالی، خشم و ناراحتی اش اهمیت میداد.

شب سردی بود. مو شی رو به روی گو مانگ ایستاده و صورتش را تماشا میکرد، چشمانش ابی اش آرام بود. نور درخشان ماه بر سیمای ظریفش افتاده و ظاهر پاک و معصومش را روشن میساخت.

مو شی میخواست بگوید *برای چی خودتو اذیت میکنی.*

اما وقتی لب هایش را جنباند،جمله که بر زبان اورد این بود:«تو واقعا یه فرشته ای.»

بعد از انکه دست و رویش شست، لباس هایش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید. مدتی غلت زد. نمیتوانست بخوابد.

مو شی احساس میکرد اخیرا بیش از پیش دیوانه شده.درست مثل یک شبح انتقام جو سرکوب نشده بود. احساس میکرد قلبش به جای خون از اتش پر شده.

حتی گاهی اوقات با خود فکر میکرد، اگر گو مانگ خودش مرده بود بهتر بود؛ بهتر از این عذاب و تردید هایی بود که احساس میکرد و خوره های فکری مداومی که مغزش را لحظه ای راحت نمیگذاشت.

در نیمه های دوم شب، بارش برف شروع شد. مو شی با چشمانی باز به شب بی انتها خیره شده بود، انگشتانش را نا خودآگاه زیر پتو برد.

یک باره انگیزه ای ناگهانی از درونش برخاست. دیگر نتوانست تحمل کند و با صدایی بلند به سرعت از تخت بیرون امد و بدون انکه حتی به خود زحمت کفش پوشیدن بدهد، با قدم هایی محکم از سراسر ان برف پنبه مانند گذشت.

«گو مااانگ!!!»

مو شی از دهانه غار که با سنگ های بزرگ درست شده بود اسم گو مانگ را فریاد زد. واقعا احساس میکرد وقت ان است که برای خود پزشکی بیابد تا معاینه اش کند.

«گو مانگ، بیا بیرون!»

در پرده ای خش خشی کرد و گو مانگ در حالیکه چشمانش را میمالید بیرون امد، چهره اش گیج و خسته بنظر میرسید.

«چیشده؟»

مو شی برای مدتی طولانی دندان به فشرد و در اخر با لحنی خشک جواب داد: «هیچی.»

گو مانگ خمیازه کشید و گفت:«پس من برمیگردم داخل.»

مو شی:«وایسا!»

«..... دوباره چیشده؟»

«یه چیزی هست.»

گو مانگ پلک زد:«چه چیزی؟»

مو شی با چهره ای تیره گفت:«من نمیتونم بخوابم.»

لحظه ای مکث کرد،با عصبانیت دندان به هم سایید:«اگه من نتونم بخوابم، پس توام نمیتونی استراحت کنی.»

اگر مو شی اینطور فریادزنان سراغ یک ادم معمولی رفته بود، قطعا از ترس زهره ترک میشد و با صورتی رنگ پریده جیغ میکشید:«چته؟!!!دیونه شدی؟!!!»

اما بدیهی بود که گو مانگ یک ادم عادی نیست،بنابراین مدتی با سردرگمی همانجا ایستاد، چهره اش هنوز خوب الود بود، به آرامی گفت:«....اوه.»

آن صدای "اوه." به آرامی قطره ابی در چاه بود، اما این قطره درون روغن داغ افتاد و جرقه هایش تا اسمان پرید.

مو شی به مرز انفجار رسیده بود. او با پای برهنه درون برف ایستاده و تنها لباسی نازک به تن داشت، اما ذره ای احساس سرما نمیکرد.در عوض، تنش از گرما میسوخت و با چشمانی اتشین به گو مانگ خیره شده بود.

ناگهان بازوی گو مانگ را گرفت، انقدر محکم که بلافاصله ردی قرمز روی دستش به جا ماند. به تندی او را جلو کشید و با خشم در صورتش نگریست.

«گوش بده ببین چی میگم، حال من امشب اصلا خوب نیس.»

«چیکار کنیم؟» بنظر نمیرسید گو مانگ چندان اهمیت بدهد:«اگه نازت کنم حالت خوب میشه؟»

«تو_!» مو شی مانده بود چه بگوید، دندان هم فشرد و اهسته گفت:«عالیه. خیلی عالیه.... مگه تو دیونه نشدی؟مگه همه مقام و مرتبت رو از دست ندادی؟ مگه نمیگن شرم و حیا سرت نمیشه؟مگه همه خاطراتتو فراموش نکردی؟.....گو مانگ،فکر نمیکنی زیادی زود تسلیم شدی؟»

او چشمان خواب الود و عاری از حس گو مانگ را در ان شب برفی تماشا کرد. در مردمک های ابی و شفافش صورت خود را دید که در ان لحظه تقریبا شیطانی بنظر میرسید.

احساس میکرد رفتارش کاملا مسخره است. به سختی اب دهانش را فرو داد، میخواست خشمی که درونش میجوشید را مهار کند.

اما نفسی که از میان سینه اش بیرون میامد داغِ داغ بود.

«باشه مشکلی نیست.» همانطور که محکم بازوی گو مانگ را گرفته بود، از بالا به او خیره شد: «امشب، تو منو همراهی میکنی.»

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید میتونید به این ایدی در تلگرام پیام بدید

@solmehrane